

در مسیر تو

مرضیه نوری

تهران - ۱۳۹۷

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.



سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور . در مسیر تو / مرضیه نوری .
مشخصات نشر . تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری . ۹۵۰ ص.
شابک . 4 - 372 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی . فیبا.
موضوع . داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره . PIR
رده‌بندی دیویی .
شماره کتابشناسی ملی . ۵۴۶۶۱۲۶

ناشر علی. خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن. ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

در مسیر تو مرضیه نوری

ویراستار. مرضیه کاوه
چاپ اول. تابستان ۱۳۹۹

تیراژ. ۵۰۰ جلد

حروفچینی. گنجینه

لیتوگرافی. اردلان

چاپ. غزال

صحافی. تیرگان

نمونه‌خوان اول.

نمونه‌خوان نهایی.

ناظر فنی چاپ.

حق چاپ محفوظ است.

۴ - ۳۷۲ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN

مسیری طولانی با پای پیاده راه رفته بود. زیر شعاع سوزان خورشید، بی حواس واژه‌ها در سرش دَوران داشت. مقابل خط عابر پیاده گام‌هایش متوقف شد. درست نمی‌دانست کجاست. آسمان بالای سرش معلق بود و حسی خفقان‌آور گلویش را چنگ می‌زد. سر بلند کرد تا نشکند، تا رو به آسمان خدا، حقایق تلخ را فرو برد. تا دروغ بزرگ زندگی‌اش را قورت دهد. مثل تمام این سال‌ها.

اما با یادآوری عمر رفته، چشمانش سیاهی رفت، نفس کم آورد و توانش ته کشید. مستاصل روی زمین زانو زد. آدم‌ها متحیر نگاهش کرده و بی تفاوت از کنارش عبور می‌کردند. سایه‌هایشان به حال نزار دختر دهان کجی می‌کرد. چشم‌هایش می‌سوخت، چشم که نه، کویر لوت بود، خشک و تفتیده.

زنی محض دلسوزی، دست زیر بازویش انداخت اما دستش را پس زد. سایه‌ها با تعلق رد می‌شدند. تنهای تنها بود. دلش برای خودش می‌سوخت. خیره به سیاه و سفید آسفالت خیابان مانده بود و پلک نمی‌زد. ناگاه از میان سایه‌های رَونده، سایه‌ای قد کشید و قامت خمیده دختر را پوشاند و همان‌جا ایستاد. محکم، استوار، مقتدر... کفش‌های مردانه در نگاه تار دختر، نشست. آرام سر بلند کرد و رد نگاهش تا دست‌های مشت شده مرد بالا آمد. خودش بود، صدایی که هستی‌اش را به قهقرا می‌برد.

— ریحانه

کاش این کابوس پایان می‌گرفت. کاش زندگی روی خوشش را نشان می‌داد. آه کشید و رعشه به اندامش افتاد. اما تحمل حقارت نداشت. نباید در مقابل این مرد ضعیف دیده می‌شد. به هر زحمتی بود، دستش را تکیه‌گاه بدن ساخت و از جایش برخاست. گویی کوله‌بار گناهان مردم، بر شانه‌هایش آوار شده بود، که این چنین سنگین نفس می‌کشید. جملات در سرش پیچ می‌خوردند. شکنجه بود اما در عمق چشمان مرد خیره شد و لب گشود.

— تو می‌دونستی؟

دعا می‌کرد یک «نه» بشنود تا کمی از سوزش قلبش کاسته شود. شوخی نبود، کمرش شکسته بود. با شنیدن آن حرف‌ها کوه هم، متلاشی می‌شد. باور

تقدیم به خانواده‌ام،
پدر بزرگ‌منش و مادر دریادلم...
به همسرم،
شریک و حامی لحظه‌های زندگی‌ام...
به دخترانم،
فرشته‌های پاک و زیبایم...
به پسرم،
بزرگ‌مرد کوچکم...

از همه عزیزانی که در نوشتن این اثر یاری‌ام کردند
صمیمانه تشکر می‌کنم.
همچنین از خانم سیدتی و همکاران عزیزشان...

آغازین.

نمی‌کرد. محال‌ترین محال ممکن، در مغزش فریاد می‌کشید و او دردمند و سرگشته، دلش گریختن می‌خواست. دلش خوابیدن می‌خواست. خوابی مدید و ابدی.

فصل اول

تابستان، بادبزن در دست چمدان ماندنش را می‌گشود. اولین روز از تیرماه سال هفتاد، پا به پای محفل عروسی گرم و گرم‌تر می‌شد.

مجلس مردانه، در خانه پدری حاج فتح‌الله، پدر داماد برقرار بود. در گوشه‌ای از سالن بزرگ خانه، هرازگاهی ساز و دهل نواخته می‌شد. هاشم‌خان درکنار حاج فتح‌الله، به پشتی تکیه زده بود. هر دو سعی داشتند لبخند رضایت بر لب بنشانند. از بزرگان خاندان به حساب می‌آمدند و جانشین پدران خود بودند. باید رسم و رسومات را تمام و کمال به جا می‌آوردند. داماد، روی صندلی نشسته بود و از دور حرکات این دو مرد را زیرنظر داشت. حاج فتح‌الله بشقاب میوه را جابه‌جا کرد. دستی بر سبیل پریشتش کشید و با صدای بلند اکبر را فرا خواند.

— اکبر، بیا این‌جا دایی!

جوان هیجده ساله از گوشه مهمانسرا جمع دوستانش را ترک کرد؛ کت و شلوار خاکستری دست دوز خیاط محله، بر تنش نشسته بود. پایین کتش را در دستش گرفت و نزد دایی و پدر آمد.

— بله دایی؟

هیبت مرد پنجاه ساله هرکسی را می‌گرفت. چنان جذبه‌ای در نگاه و رفتارش داشت که هر جوانی سر تسلیم فرود می‌آورد.

— الساعه می‌ری دم کوچه، هرکی اومد دست به سینه خم می‌شی، می‌گی خانما اون‌ور آقایون این‌ور! داوودم بگو بیاد کارش دارم. به این بچه‌هام بگو کم‌تر سروصدا کنن!

هاشم‌خان، با دندان نوک سبیل‌هایش را جوید، میج دست پسرش را گرفت و اجازه نداد برخیزد. کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. همان‌طور که نگاهش به اکبر بود سرش را به جانب برادرزنش، مایل کرد.

— ان‌قدر بی‌رگ شدم که جلو روم، به پسرم حکم می‌کنی؟

فتح‌الله آرنج روی زانوی تاشده گذاشت، تسبیح در دستش را به بازی گرفت و با نگاه تیزش مهمان‌های دورتادور سالن را رصد کرد. اغلب حواسشان به سوی آن‌ها متوجه بود. چانه‌اش را بالا گرفت و زیرلبی جواب شوهر خواهرش را داد.

— بده آیین یاد پسر ت می‌دم؟

برای هاشم سه سال بزرگ‌تری برادرزنش اهمیت نداشت. بی‌پرده سخن می‌گفت:

— پسر م بی‌کس و کار نیست! مثل کوه پشت همه‌اشون و ایستادم! نگاه نکن سودابه‌ام رو دادم دست نادت، اگه دلش نبود جنازه‌اشم رو کول پسر ت و خودت نمی‌داشتی و رسم و رسوم حالیم نمی‌شد.

صدای هر دو مرد کم‌کم، رنگ خشم می‌گرفت.
— چی فکر کردی هاشم بشیری؟ اگه روح آقای خدایا مرزم تو گور نمی‌لرزید، حرف ناف بریدن این دو تا رو فوت می‌کردم تو هوا. دختر خوب کم نبود واسه نادرم!

— حیف که حرمت روح آقام واجب بود وگرنه که همه می‌دونن دخترم به سن شوهری نرسیده، خواستگارش ردیف بود. هر چند به سودابه هم گفتم که خدایی نکرده یه وقتی ته دلت لرزید، لب تر کنی او مدم و مثل شیر بالا سر زندگیت!

فتح‌الله پوزخند زد.

— تو رو با هم نیستی چه برسه به شیر!

فک هاشم منقبض شد.

— لاله‌الله...

فتح‌الله نیم‌رخ عصبی هاشم را نگاه کرد. موی سپید کنار شقیقه‌هایش، پیشرفت کرده و تقریباً تمام سرش جوگندمی شده بود. چین و چروک کنار چشم و پیشانی، نشان از پیری زودرسش داشت. با لحن استهزا گفت:

— شیر بودی که الان حال و روز خواهرم اینه؟ دنیستی خیالته که شبیری!

هاشم به چهره برادرزنش خیره شد. کلاه شاپو بر سر گذاشته و چنان متکبرانانه به پشتی تکیه زده و تسبیح در دست می‌چرخاند که گویی مقام اول مملکت بوده و کسی نمی‌دانسته خان‌زاده‌ای بیش نیست. دلش می‌خواست «پیرمرد» صدایش بزند، تا حس حقارت به جانش بریزد. دهان به کنایه گشود.

— تو رو سننه پیرمرد؟

کم مانده بود چون قوچ وحشی، شاخ به شاخ شوند. اکبر دل آشوب شد. از

دوازده سالگی شاهد اختلافات این دو مرد بود. پس از پادرمیانی بزرگ‌ترها، خانواده‌ها به تازگی کنار هم آمده بودند. عقلش نهیب می‌زد مجلس عروسی خواهرش، به هم نخورد. هراسان دست پدرش را بوسید و رو به هر دو نفرشان کرد.

— الان می‌رم با داوود، دو تایی سر کوچه مهمون داری می‌کنیم. هر دو تامون مردم داری یاد می‌گیریم. خوبه؟

و منتظر پاسخشان نشد از جا برخاست و به دنبال داوود رفت. طول حیاط را طی کرده و دم در رسید اما از داوود خبری نبود. با دیدن بچه‌ها که دور حوض می‌دویدند، تشری زد.

— چه خبر تونه؟ یواش‌تر! اگه داوود رو دیدید، بگید بیاد سر کوچه کارش دارم!

صدای لهله‌ی زن‌ها و کف زدن‌های مرتب، از خانه پدری هاشم‌خان تا سر کوچه می‌آمد. سودابه در لباس سفید عروسی، خود را روی ابرها احساس می‌کرد. زن‌ها یک‌صدای ترانه محلی می‌خواندند و برای عروس و داماد آرزوی خوشبختی می‌کردند. ریحانه مقابل پنکه‌ی گوشه سالن ایستاده بود. فارغ از دنیای بزرگ‌ترها، شش سالگی‌اش را کودکی می‌کرد. صدای بلندش میان پره‌های چرخان پنکه، به حرکت در می‌آمد و منعکس می‌شد.

زن میان‌سالی چادر به سر از حیاط صدایش زد.

— ریحانه ریحانه بیا!

دختر صدای مهربان زن را شنید و به سویش دوید.

— بله خاتون!

— دورت بگردم! برو قسمت مردونه بگو آخوند او مده جلو دره، دو ماد رو

بفرستن با زیر لفظی بیاد. دایی فتح‌الله و آقا جونتم بیان.

— آخ جون، نقل ریزون!

خاتون با خنده گونه سرخ و سفید دختر را کشید.

— بدو دختر همه منتظرن!

سپس به زن‌ها اشاره کرد که پایکوبی نکنند. ریحانه که در لباس تور صورتی

مثل فرشته‌ها شده بود، کفش‌هایش را پوشید و دوید. تا انتهای کوچه را لی‌لی رفت و به محض داخل شدن در خانه دایی با اکبر مواجه شد.

— داداش اکبر، آخوند اومده، زودی دایی و آقاجون و دواماد با زیرلفظی بیان! اکبر باشه‌ی کلافه‌ای گفت و دوباره وارد مجلس شد. دقایقی بعد همراه پدر، دایی و نادر از خانه بیرون زدند. ریحانه با دیدن امیرحسین و احمد، نقل ریزان را فراموش کرد. از سبد میوه‌های کنار دیوار، دو شاخه گیلاس برداشت و به سمت پسرهای در حال دویدن رفت.

گیلاس‌ها را آویزان گوش کرد و لبه‌ی حوض نشست.

— بچه‌ها ببینید گوشواره‌ها چه خوشگلن!

پسرها غرق بازی بودند و همین‌طور پیراهن هم را می‌کشیدند. تا این‌که احمد سکندری خورد و افتاد. ریحانه نگران شد، سریع نزد برادر رفت و به امیرحسین توپید.

— چرا داداش احمدم رو هل دادی؟

امیرحسین حقه‌به‌جانب رو به ریحانه کرد.

— خودش بلده حرف بزنه!

ریحانه خواست جوابش را بدهد که احمد نه ساله برخاست و مداخله کرد.

— هیچیم نشد آبجی، ببین! بازی اشکنک داره سر شکستنک داره!

ریحانه احمد را در آغوش کشید.

— خاتون می‌گه آدم باید تو بازی حواسشو جمع کنه!

امیرحسین هشت ساله دست به کمر نگاهشان کرد.

— خاتون راست می‌گه!

خاتون برایش جابگه خاصی داشت. جلو رفت و احمد را بوسید.

— حواسم نبود، ببخشید!

احمد خندید.

— عیب نداره بابا!

اخم ریحانه به خنده نشست و بازی از سر گرفته شد. ناگهان دختر همین کوتاهی کشید و با گفتن «وای نقل ریزون» به سمت در دوید. اکبر و داوود سر کوچه ایستاده بودند و حرف می‌زدند. شتابان وارد حیاط خانه‌اشان شد و حوض

را دور زد. کفش‌هایش را درآورد، بالای پله جفت کرد و سریع داخل شد. زن‌ها چادر بر سر نشسته بودند و سکوت برقرار بود. بالای سفره عقد نادر و سودابه کنار هم نشسته بودند. نادرکت و شلوار مشکی با کراوات قرمز به تن داشت و سودابه چادر سفید بر سر انداخته بود، با پف آستین‌هایش چاق به نظر می‌رسید. آخوند دفتر بزرگی مقابلش گذاشت و شروع به صحبت کرد. هاشم و فتح‌الله دو طرف آخوند نشسته بودند. ریحانه با ذوق کنار پای خاتون ایستاد. نان سنگک و عسل در سفره به چشمش آمد و گرسنه‌اش شد. چادر خاتون را کشید.

— خاتون گشنه‌امه نون و عسل می‌خوام!

زن دستش را در پنجه فشرد.

— خاتون فدات! فردا صبحونه نون و عسل داریم، باشه؟ الان برو آشپزخونه

شیرینی بذار دهنه!

دختر بی‌حوصله شد.

— پس کی تموم می‌شه؟

— کم مونده، ایستا یاد بگیر عروس شدی چه جوری ناز کنی!

خنده شیرینی روی صورت دختر شکوفه زد.

— آخه من که دواماد ندارم!

— دواماددار می‌شی به وقتش!

ریحانه سکوت کرد و با دقت تمام، حرکات همه را زیر نظر گرفت. فقط نمی‌فهمید چرا پدر و دایی فتح‌الله به جای خوشحالی، اخم کرده بودند. سودابه که بله را گفت، نادر نفس آسوده‌ای کشید. ریحانه همراه دختر بچه‌های دیگر، برای جمع کردن پول و نقل به سمت عروس و داماد هجوم برد. نادر نفری یک اسکناس به دخترها داد. ته دل سودابه قند آب شد. ریحانه هر دو مشتش را از نقل پر کرد و به قسمت مردانه رفت.

پسرها لبه‌ی حوض نشسته بودند. با خنده مشت‌هایش را باز کرد.

— براتون نقل آوردم!

کف دست هر یک چندتایی نقل گذاشت. احمد نقل را مزه مزه کرد.

— دستت درد نکنه ریحانه!

و بعد پیشنهاد قايم باشک بازی داد که ریحانه سرکچ کرد.

– منم بازی!

– تو با دخترا بازی کن!

– قایم باشک دوست دارم! تو رو خدا!

پسرها نگاهی به ریحانه و نقل هایشان کردند. احمد خواست باز هم مخالفت کند که امیرحسین دست ریحانه را گرفت.

– بچه‌ها، ریحانه‌ام بازی!

بعد دم گوش احمد گفت:

– گناه داره!

احمد لب و لوجه‌ی آویزانش را جمع کرد.

– خیلی خب... باشه!

ریحانه خوشحال شد و از ذوقش گفت:

– اول من چشم می‌ذارم!

بازی شروع شد. چند دوری بازی کردند تا نوبت به چشم گذاشتن امیرحسین رسید. چشم گذاشت و مشغول شمردن شد.

– ده، بیست، سی، چهل...

بچه‌ها هر یک به سمتی متواری شدند. ریحانه به دنبال مکان جدید برای قایم شدن بود. با عجله و بی‌دقت کفش جفت شده‌ی مهمانان را لگد کرد. اخطار «خواست کجاست» را شنید و نشنید. یک روز می‌خواست کیف کند. چشمش به پله‌ها که افتاد، پا روی قانون بازی گذاشت. حتما سرکار گذاشتن بچه‌ها مزه می‌داد. سریع پله‌ها را بالا رفت. طبقه‌ی دوم که رسید، صدایی شنید.

– پیس، پیس، خانم کوچولو!

به سمت صدای شنیده شده برگشت. پسرکی پانزده، شانزده ساله، که به تازگی پشت لب‌هایش سبز شده و صدایش به سمت مردانگی تغییر می‌کرد، سر از چهارچوب در آهنی با شیشه‌های بزرگ، بیرون کرده بود. حیاط را نگاه کرد و به اتاقی که انتهای ایوان قرار داشت، اشاره کرد.

– بیا این‌جا قایم شو!

اشتیاق دختر برای پنهان شدن، چنان بود که بی‌فکر و ذوق‌کنان ایوان را رد کرد و داخل اتاق شد. پسر نوجوان هیجان داشت. برای اولین بار می‌خواست

دست به کاری بزند، که صدای درونش مانع آن می‌شد. حتی اضطراب از عواقب کارش نیز، جلودارش نشد. داخل شد و در را بست. احمقانه فکر کرد، سروصدای بیرون مانع از شنیده شدن سروصدای احتمالی دختر خواهد شد. پرده را کشید، خنده‌ای مودبانه کرد و قهقهه‌ی شیطان در فضا پیچید.

– برو پشت اون رخت‌خوابا قایم شو! هیچکی پیدات نمی‌کنه!

دختر با عجله باشه‌ای گفت و به سمت چند بالشت بزرگ گوشه‌ی اتاق رفت، روی هم چیدشان و پشتشان سنگر گرفت. پسرک آهسته از پشت پرده بیرون را دید زد. هیچ‌کس در ایوان نبود. کمی خیالش راحت شد. طبقه‌ی بالا، حریم خصوصی خانه حساب می‌شد و کسی حق وارد شدن به آن نداشت. بی‌اجازه از صاحب‌خانه، به اتاق پناه آورده بود تا دور از چشم دیگران، دوباره مرتکب عمل اشتباهی که به تازگی به آن عادت کرده بود، شود که این‌بار با دیدن دختر فکری هوسناک به ذهنش خطور کرد؛ عقل رفت و شهوت، جانشین شد. نیشخندی زد و چون گرگ به بره‌ی شکار شده نزدیک شد.

– اسمت چیه؟

دختر از همه جا بی‌خبر، هنوز در هیجان بازی بود و ریز خندید.

– اسمم ریحانه‌ست.

بعد اشاره به بیرون زد و دست جلوی دهانش برد.

– حتما دارن دنبال من می‌گردن!

بابک با فاصله‌ای کم کنارش نشست.

– بذار بگردن! فعلا یه خرده استراحت کن! اگه پیدات نکردن برو پیششون

ولی بهشون نگی کجا قایم شده بودیا!

– چرا؟

– چون اون وقت جاتو یاد می‌گیرن!

دختر باور کرد.

– باشه!

تکیه به پشتی زد و زانوهایش را بغل گرفت. شکوفه‌های ریز دامنتش را دوست داشت. دقیقه‌ای گذشت، یک‌جا نشستن کلافه‌اش کرده بود. نچی گفت و قصد رفتن داشت که پسرک نقشه‌اش را آغاز کرد.

— منو می شناسی؟

توجه ریحانه جلب شد.

— نه!

نیشخند پسر از افکار مسمومش نشات می گرفت.

— من دوست داداش اکبرتم!

— دوست اکبر؟ پس چرا ندیدمت؟

— آخه ما تو مدرسه با هم دوستیم!

دختر کمی فکر کرد.

— آهان!

— خوش به حالش که یه آبجی مثل تو داره! کاش منم آبجی داشتم!

ظاهر غمگین پسر در دل ساده دختر اثر کرد.

— خب بگو مامانت بره از بیمارستان بخره!

بابک خنده اش را قورت داد.

— نی نی کوچولو می خوام چی کار! یه آبجی مثل تو خانم... خوشگل که

بغلش کنم، نازش کنم!

ریحانه خجالت زده خندید و پایین دامنش را به بازی گرفت و پسر

پیروزمندانه نگاهش کرد.

— کاش من داداشت بودم! یه کمی آبجی من می شی؟

— آخه...

لب های پسر آویزان شد.

— ببین من گناه دارم!

دل نازک کودک به حالش سوخت.

— باشه!

پسر آب دهانش را قورت داد و تاکید کرد.

— اما به داداش اکبرت هیچی نگي ها، شاید ناراحت بشه و ديگه باهام

دوست نشه! خب؟

— خب!

پسر دستان هرزآلودش را گشود و شیطان برایش کف زد.

— حالا بدو بیا بغلم بشین که موها تو ناز کنم آبجی ریحانه!

دختر با شنیدن خواسته ی پسر کمی دودل شد. او را ندیده بود و

نمی شناخت اما خب تا به حال کسی غیر بابا هاشم و خاتون، این چنین محبت

نثارش نکرده بود. این پسر هم حتما دوستش داشت که در بازی کمکش کرده بود.

به نظرش دوست داداش اکبر آدم خوبی می شد. آرام برخاست و دامنش را مرتب

کرد. پسر دستش را گرفت، روی پایش نشاند و سعی کرد در ذهنش تصویری

زنانه از دختر بسازد. این ها تلقین های شیطان بود.

ریحانه اما پشیمان شد. از نوازش های پسر احساس بدی پیدا کرد و در

خودش جمع شد.

— می خوام برم بازی!

خواست برخیزد که پسرک اجازه نداد.

— کجا؟

دختر تقاضا کرد.

— خسته شدم، می خوام برم!

اما پسر در حالت عادی نبود.

— یه کوچولو دیگه آبجی من بشی برات جایزه می خرم!

دختر تقلا کرد.

— نمی خوام!

ترس در جانش ریخته بود. رفتار عجیب پسر تازه او را به یاد نصیحت خاتون

انداخته بود. تمام قوای دخترانه اش را جمع کرد و فریاد کمک کشید.

در حین بازی بچه ها، فتح الله و هاشم همراه آخوند تعارف کنان داخل حیاط

شدند. آخوند دست هر دو مرد را گرفت و گوشه حیاط برد. عبای روی دوشش را

بالا تر کشید، نوبتی به چهره هایشان نگاه کرد و بی مقدمه گفت:

— امام حسین علیه السلام می فرماید:

اِنَّ شِيعَةَنا مِنْ سَلِمَتِ قُلُوْبِهِمْ مِنْ كُلِّ غِشٍّ وَ غِلٍّ وَ دَغَلٍ؛

یعنی، بی گمان شیعیان ما دل هایشان از هر خیانت، کینه و فریبکاری پاک

است.

گلویی صاف کرد و ادامه داد:

— شما الگوی بچه‌هایتان هستید. نذارید اختلاف گذشته، آینده این طفل معصوم‌ها رو خراب کنه! به قدری این نادر اضطراب داشت تا خطبه‌ی عقد به سرانجام برسه که همین‌طور عرقش رو با دستمال پاک می‌کرد. خدا رو خوش نمی‌باد! از ما گفتن بود؛ دیگه خود دانید!

نگاه فتح‌الله و هاشم در هم گره خورد. هیچ‌کدام از موضعشان کوتاه نمی‌آمدند. دل‌هایشان تا حدودی نرم شده بود اما تکبر بیشتر خودنمایی می‌کرد. هاشم رسم کوچک‌تری در پیش گرفت. از این همه کینه و کدورت خسته شده بود. حال که وصلتی نیز بین دو خانواده صورت گرفته بود، نمی‌خواست این ناراحتی به زندگی دخترش راه پیدا کند. گوشه‌عبای آخوند را به دست گرفت. — حاج کریم، خدا حفظت کنه، همیشه دست به خیر داری!

سختش بود اما گوشت زیر دندان که می‌گفتند، همین بود. دخترش راهی خانه بخت می‌شد. با لباس سفید عروسی می‌رفت و دلش به دلهره‌هایش رضا نمی‌داد. پلک بر هم فشرد و سعی کرد در کنار حفظ شأن و غرورش، رنگ دوستی بریزد. مقتدرانه در چشم‌های فتح‌الله، اتمام حجت کرد.

— نادرت اخلاقشو از مادرش ارث برده. روحش شاد، خدا بیامرزکاری واسه‌ام کرد، که تا عمر دارم مدیونشم. ببین فتح‌الله هر چی بین ما بوده و هست، بین ما می‌مونه، ربطی به بچه‌ها نداره!

دست روی سینه نهاد.

— اینی که می‌گم دلیه! نادر و داوودت، اکبرمه. امیرحسینت، احمدم.

فتح‌الله که روزگارش در گذر به گذشته و حال، می‌گذشت و می‌پنداشت گذشتن و بخشیدن هاشم، چشم بستن روی خطاهایی ست که تاوانش را خواهرش پرداخته؛ نتوانست به راحتی کنار بیاید. هر چه کرد نتوانست حرف حاج کریم را زمین نیندازد. نتوانست کینه از دل بشوید اما تا حدودی حرف هاشم، امنیت خاطری شد برای آینده نادرش! حق می‌داد که بچه‌هایش از گزند دور بمانند. دست به لبه‌ی کتش گرفت و هاشم را میان آتش مردمک‌هایش ذوب کرد.

— حاج کریم حرفش سنده! اگه می‌گم چشم و چشم می‌بندم رو گذشته، فقط

واسه خاطر گل روی حاجیه و خوشبختی بچه‌ها! سودابه عین دختره برام. وقتی نگاش می‌کنم طلعت رو می‌بینم که جوون و سرحال داره راه می‌ره. به باباش که نرفته باشه، جاش محترمه!

حاج کریم، استغفراللهی فرستاد. انگار، زنگار این دل‌ها به آسانی پاک شدنی نبود. برایشان از خدا طلب آمرزش کرد و امید به رحمتش بست، بلکه آینده اعجازی با خود داشته باشد. همین مقدار کم هم غنیمت شمرده می‌شد. عمامه‌اش را جابه‌جا کرد و رو به هر دو نفر گفت:

— ان شالله به زودی شاهد رفع کدورت باشیم. فقط خواهشم از شما اینه تا جای ممکن جلوی چشم بچه‌ها، کنایه‌آمیز حرف نزنید، تخم کینه تو دل‌هاشون نکارید و خواب شب و آرامششون رو نگیرید. اینا باهوش و حواسن، بذارید بچگی کنن، جوونی کنن!

هر دو نفر هم‌زمان «چشم» گفتند که ناگهان صدای فریادی از ایوان برخاست.

ریحانه برای خلاصی، دست و پا می‌زد. هر لحظه مردمک‌هایش گشادتر شده و حسی شوم کالبد دخترانه‌اش را دربرمی‌گرفت. هر چند جیغ کوتاهش به گوش کسی نرسید. اما توانست پرده‌ گوش پسر را به لرزه درآورد. لرزه‌ای که هراس به مغز پسر فرستاد و هول به قلب خاطی‌اش! با دیدن تقلا و وحشت کودک ترسید. به خودش آمد و دستش را پس کشید.

— ترس کاریت ندارم!

دختر که بره‌ای از چنگال گرگ رهیده بود، برخاست تا بگریزد که پایش به فرش گرفت و پرت شد. سریع خودش را جمع و جور کرد. دلش می‌پیچید و تنش مور مور می‌شد با همان حال زبانش در کام چرخید.

— بی تربیت... به همه می‌گم چه قدر بدی...

لذت فضیح به فنا رفت و دل آشوبه جان پسر را تسخیر کرد. به سوی در نگاه کرد، کسی پشت شیشه‌ها نبود. دستپاچه روی زانو بلند شد تا به نحوی بلوا را بخواباند. دست دراز کرد و آب دهان قورت داد.

— من که داداشت شدم و تو آبی من شدی!

به قدری مرعوب شده بود گویی طناب دار به گردنش آویخته و زیر پایش

خالی شده باشد. بیرون رفتن دختر همانا و تشت رسوایی از بام افتادن همانا! ریحانه میان سکسکه‌ی گریه، نفسی گرفت. هراس چون بختک به جانش افتاده بود. عقل کودک‌وارش به گریختن ندا می‌داد. مویه‌کنان به سوی در پا تند کرد و وعید داد.

— به اکبر می‌گم اذیتم کردی!

اما پیش از آن‌که به در برسد، دستش کشیده شد. پسر به خیال خام خودش، با وعده می‌خواست دختر را رام کند.

— مگه اذیت شدی؟ ببخشید خب! می‌خوای برات عروسک بخرم؟ تو تهران

عروسکای خوشگل زیاده‌ها!

ولیکن خوبی که قلب ریحانه را به تپش انداخته بود، با دو کلام حرف و پشیمانی برطرف نمی‌شد. مصرانه دستش را پس کشید.

— ولم کن! می‌خوام برم.

پسر دستش را رها کرد و انگشتش را جلوی بینی‌اش گرفت.

— هیس... باشه داد نرنی می‌ذارم بری!

— ازت بدم می‌یاد!

— غلط کردم، تو رو خدا ساکت شو!

دختر از التماس پسر جرات یافت و میان اشک‌هایش نالید.

— چرا اذیتم کردی؟

— گفتم که ببخشید، گریه نکن دیگه!

— می‌گم بابام پوستتو بکنه!

در کشاکش نابرابر گریز و درنگ، پسر دست از خواهش برداشت و به تهدید رو آورد.

— آگه بگی، منم به همه می‌گم تو دختر بدی هستی و تقصیر خودت بوده که اومدی پیش من!

با جمله پسر ریحانه قالب تهی کرد. تصور سرزنش و دعوای بزرگ‌ترها، تنبیه و تنهایی پشت بندش، قلب کوچکش را فشرد و ذهن کودکانه‌اش به آن پر و بال داد «تو دختر بدی هستی... دختر بدی هستی...» جمله حقارت‌باری که برایش آشنا بود! بارها آن را شنیده و عذاب کشیده بود!

امیرحسین به دنبال ریحانه همه جا سرک کشید. باورش نمی‌شد یک دختر را نتواند پیدا کند. زیر پله را هم نگاه کرد اما نبود که صدای فریاد خفیفی به گوشش رسید. شک کرد که از طبقه‌ی بالا باشد. سریع پله‌ها را طی کرد و به ایوان رسید. از پشت نرده‌ها پدر، هاشم‌خان و آخوند را دید که کنار باغچه در حال صحبت بودند. صدای مکالمه‌ی ریحانه می‌آمد. به انتهای ایوان رسید و در را باز کرد. ریحانه کوچک در حال گریه بود. بابک با او چه کار داشت؟ داد کشید.

— اوئی!

گویا بهشت را به ریحانه دادند و جهنم از آن بابک شد!

نگاه حاضرین در حیاط به ایوان کشیده شد. فتح‌الله بی حرف، شتابان به سوی پله‌ها دوید. بابک با باز شدن در و فریاد امیرحسین، مرگ را جلوی چشمانش دید. فتح‌الله پشت سر امیرحسین رسید و نگاهش روی بابک و ریحانه رفت و برگشت. دختر با دیدن دایی، کز کرد. هاشم از حیاط نگران پرسید.

— چی شده؟ پیام کمک؟

فتح‌الله دست دور دهانش کشید. برگشت دم نرده‌ها و لاپوشانی کرد.

— چیزی نیست، بچه بازیه! حاجی رو ببر تو مجلس، الانه می‌یام!

هاشم گوشه لب آویزان کرد و کنایه‌آمیز جواب داد:

— چشم!

دست تعارفش به سوی آخوند دراز شد. حاج فتح‌الله، رو به باقی ناظرین که چند نفری کارگر و همان پسر بچه‌های بازیگوش بودند اشاره کرد.

— چیه؟ بر و بر نگاه داره؟ برین سراغ کارتون!

احمد امیرحسین را صدا زد.

— امیر نمی‌یای؟

فتح‌الله عصبی دست دور نرده سفت کرد.

— امیر نمی‌یاد! کارش دارم، برین پی بازی تون!

این را گفت و داخل اتاق شد. سرد و گرم روزگار چشیده بود. از همان «ف» شناس‌های معروف که «فرحزاد»ش را هم می‌دانست. نگاهی به دستمال کاغذی‌های میچاله روی زمین انداخت. گریه‌ی بی‌صدای ریحانه و صورت رنگ

پریده‌اش، دستپاچگی پسر پانزده ساله و سر پایینش گواه خبرهایی ناگوار بود. برای اولین بار در این مدت آشتی، ریحانه را بغل کرد که دختر لرزید. آرام در گوش ریحانه نجوا کرد.

— نترس!

و طوری که دختر متوجه نشود دامنش را بررسی کرد. خطر از بیخ گوشش رد شده بود. نفسی آسوده کشید. فکر فاجعه‌ای که می‌توانست رخ بدهد، کشنده بود. رو به امیرحسین کرد.

— بپر ریحانه رو بهار خواب و آبش بده! همون‌جا وایستید تا پیام! به کسی چیزی نگیدها!

امیرحسین که درک رخدادها برایش ثقیل بود، چشمی گفت و دست نرم ریحانه را در دست گرفت.

— می‌خوای مرغ عشقم رو ببینی؟

دختر میان حق‌های کوتاهش مخالفت کرد.

— می‌خوام برم پیش خاتون!

برای فتح‌الله سخت بود ملایم صحبت کردن ولی چاره‌ای نداشت. بوسه‌ای بر موی ریحانه نشانده.

— حرف دایی رو گوش کنی خودم می‌برمت پیش خاتون! اصلا می‌گم امشب براتون قصه بگه، خوبه؟

برای دختر تغییر رفتار دایی عجیب بود. همیشه از نگاه این مرد فرار می‌کرد. عقلش نمی‌رسید اما احساس کودکانه‌اش، تا به حال محبتی از جانب فتح‌الله دریافت نکرده بود. ناگزیر، سر به تایید تکان داد و قبل از بیرون رفتن، زیرچشمی و از سر نفرت پسر را نگاه کرد. می‌ترسید پسر، به دایی بگوید که او مقصر است. امیرحسین دست یخ‌کرده ریحانه را گرفت و وارد ایوان شدند. حتما این اشک‌ها علت داشت. دست دیگرش را پشت کمر ریحانه گذاشت که دختر لرزید و با صدایی آرام اعتراض کرد.

— نکن!

امیرحسین دستش را پس کشید.

— باشه!

کنجکاوی رهایش نمی‌کرد.

— ریحانه بابک چی کارت کرد؟

دختر خود نیز نمی‌دانست. احساس بدی را تجربه کرده بود. پسر بابک نام، می‌خواست خلاف سفارشات خاتون عمل کند. خجالت می‌کشید این‌ها را بگوید اما تمام وجودش مملو از خشم، عجز و ناتوانی بود. دلش می‌خواست همه چیز را بگوید؛ اما نمی‌دانست چگونه؟ دستش را از دست امیرحسین بیرون کشید.

— می‌خوام برم پیش خاتون!

— صبر کن مرغ عشقامو که دیدی باهم می‌ریم!

احمد از حیاط، بالا و پایین پرید و سرک کشید تا روی ایوان پهن را ببیند. پشتی‌هایی که به نرده‌ها تکیه داده بودند، به نوعی حریم شده و مانع از دید کافی می‌شد. بلند صدا کرد.

— امیر، بیا بازی دیگه!

ریحانه که از کنار دیوار راه می‌رفت تا دیده نشود، نگران امیرحسین را نگاه کرد. احمد اگر بو می‌برد، به همه می‌گفت. پسرک حالت ترسیده ریحانه را فهمید. اوضاع عادی نبود. به نرده‌ها تکیه زد و پایین را نگاه کرد.

— ریحانه رو پیدا نکردم!

احمد کلافه شد.

— باشه بابا! حتما رفته زنونه! حالا چی شده بود؟ چرا داد زدی؟

از سرش باز کرد.

— هیچی سوسک دیدم!

هم‌بازی‌ها خندیدند. احمد ادامه داد:

— بچه خودتی! نمی‌خوای بگی نگو ولی خرمون نکن دیگه!

— بی‌خیال احمد! من دیگه بازیم نمی‌یاد!

پسرها اعتراض کردند اما حرف امیرحسین همان بود. از طرفی ریحانه نیاز به آرامش داشت و از طرفی به سفارش پدر چشم گفته بود. وقتی پسرها سرگرم بازی شدند، دست دختر را گرفت و پله‌ها را به مقصد بهار خواب بالا رفتند. احمد یک لحظه ریحانه را دید که اشک ریزان همراه امیرحسین بالا می‌رفت.

دودل شد که خودش برود و سر از کارشان دریاورد. ریحانه به این سادگی ها گریه اش نمی گرفت، پس حتما اتفاقی افتاده بود که صورتش سرخ گریه شده بود. چرا امیرحسین گفت پیدایش نکرده؟ ریحانه چرا پنهان شده بود؟ کمی دست دست کرد و در نهایت به سراغ هاشم رفت.

فتح الله در بست و به پسر نزدیک شد. دیوارهای اتاق تنگ شده بود یا سقف پایین آمده بود که سخت نفس می کشیدند. مرد در یک حرکت آنی، یقه پسر را در مشت گرفت و بلندش کرد. دندان به هم سایید و در چشمان ترسیده اش خیره شد.

— از مرد بودنم خجالت کشیدم! تُف به هر چی ذات خرابه!

یقه اش را ول کرد و کمی نفس گرفت.

— بابات رفیق سی سالمه! حیف از اون مرد!

بابک گور خود را کنده دید. به دنبال تبرئه کردن برآمد.

— عمو کاریش نکردم!

که فتح الله رو ترش کرد و یورش برد.

— ببند دهن تو!

پسر لرزید و زبان به کام گرفت. فتح الله میان آب و آتش گیر افتاده بود. جهانگیر حق به گردنش داشت. هرگز فراموشش نمی شد. حالا پسر جهانگیر، آبروی پدرش را به مو رسانده و فتح الله اگر فتح الله بود نمی گذاشت این مو پاره شود و حقش را ادا می کرد! عصبی دستی به صورتش کشید و تصمیم خودش را گرفت. این پسر را ادب می کرد، اما به راه خودش!

— بابات خبر داره؟ هان؟

جوابی نشنید و غرورش را نشانه رفت.

— دنیا که او مدی دنیاش گلستون شد و اسمتو گذاشت بابک. گفتم چرا بابک؟ گفت بابک یعنی پدر، پرورنده، استوار. می خوام واسه خواهراش، بعد من پدری کنه!

پسر وا رفته، مستاصل به پشتی چسبیده بود و جرات سر بالا کردن نداشت. فتح الله با ضربه ی پا، جعبه ی دستمال را به سمتش پرت کرد.

— کجاست ببینه بابکش، پرورنده چیز دیگه شده! که پرورنده شهوتش شده و به ناموس مردم دست درازی می کنه!
به این جا که رسید خونش به جوش آمد.
— شیطونه می گه چنان بزئم ناقصت کنم که تا آخر عمر حسرت به دل بمونی!
خشمگین از لای دندان غرید.

— بزئم؟

پسر به التماس افتاد و پای فتح الله را چسبید.

— غلط کردم... عمو به خدا غلط کردم... تو رو خدا ببخشید...

گریه ی پسر، مایه ی شرم بود. باید ریشه این لابلالی گری را همین جا می خشکاند. دوباره تهدید کرد.

— همین الان باباتو صدا می کنم تا تکلیفت رو مشخص کنه!

پسر عاجز شد.

— نه... عمو به کسی نگید... تو رو خدا... آبروم می ره! بیچاره می شم! غلط کردم!

فتح الله دست انداخت و بازوی بابک را گرفت و بلندش کرد. دلایل کافی داشت تا این مسئله همان جا دفن شود. افکار مختلفی در ذهنش رژه می رفت. بُروز این خبر، تیر خلاصی به آبروی چند خانواده می زد. اول ریحانه. مردم انگشت عیب رویش گذاشته و حرفها برایش می ساختند. دوم آبروی رفیق و پسر رفیقش بر باد می رفت. سوم مجلس دامادی پسرش به هم می ریخت و خاطره ای نحس از آن به جا می ماند. چهارم اتفاق در خانه پدری اش افتاده بود و آبروی خاندانش زیر سوال می رفت. آبروی هاشم هم در میان بود ولی غیرتش هم نمی گذاشت به راحتی چشم پوشی کند. بازوی پسر را به شدت تکان داد.

— منو نگاه! تو چشم نگاه!

بابک مُرد و زنده شد تا توانست در شعله های سوزان فتح الله نگاه کند. به قدری از خودش بیزار بود که دلش مردن می خواست؛ بالاخره دستش رو شده بود، آن هم در بدترین زمان و مکانی که امکان داشت. در دل خودش را لعنت کرد و خدا را به یاری طلبید. فقط یک فرصت دیگر می خواست. عهد کرد اگر این غائله ختم به خیر شود، دیگر سراغ کار خطایش نرود.

فتح‌الله با نگاه قاطعانه در چشمان پسر نفوذ کرد.

— برو به جون بابات دعا کن که واسه خاطر اون دارم باهات کنار می‌یام!
کمکت می‌کنم ولی به شرط‌ها و شرط‌ها!

بعد از پیچ‌پیچ‌های احمد در گوش پدر، چهرهٔ مرد در هم فرو رفت. دست پسر را گرفت و بیرون از مجلس برد. زیر آن همه نگاه کنجکاو نمی‌شد حرف زد.

— درست حرف بزن ببینم چی شده؟

احمد با دست به بالا اشاره کرد.

— ریحانه داشت گریه می‌کرد، امیرحسین بهمون دروغکی گفت پیداش نکرده ولی خودم دیدم دست ریحانه رو گرفته بود و بردش بهارخواب!

آستانهٔ تحمل مرد در حال پایین آمدن بود.

— مطمئنی؟

— آره به خدا!

— قسم نخور! صداتم درنیاد تا ببینم چی به چیه! داییت نیومده پایین؟

— نه!

— خیلی خب، همین‌جا ایستا و حواس دوستاتو پرت کن تا من برم بالا!

— چشم!

احمد بچه‌ها را دور خود جمع کرد که هاشم آهسته به سمت پله‌ها رفت و در یک حرکت آنی خود را به ایوان رساند. صدای فتح‌الله از اتاق انتهایی می‌آمد. گویا در حال نزاع با کسی بود. علت گریه‌ی ریحانه در همین اتاق یافت می‌شد. ابتدا باید سر از کار فتح‌الله درمی‌آورد. از گوشهٔ شیشه سرک کشید. نامحرمی در اتاق ندید. داخل شد و در را پشت سرش بست. مشت کف دست کوبید و دندان قروچه کرد.

— بچه بازی‌ای که اشک دخترمو دربیاره، بزرگونه می‌شه! چرا نگفتی ریحانه‌ام داره گریه می‌کنه؟

فتح‌الله از ورود هاشم جا خورد و بازوی بابک را رها کرد.

— چیزی نیست!

هاشم چشم تنگ کرد و جلو رفت.

— گوشام دراز شده یا دم در آوردم؟ این‌جا یه خبری بوده که ریحانه‌امو رنجوده!

چشم به پسر دوخت.

— دعا کن اونی که تو فکرم جولون می‌ده نباشه!

فتح‌الله کلافه و عصبی کلاه از سر برداشت و دست روی سر کشید.

— هاشم دنبال شر نگر، می‌گم دوباره!

— زبون بازی به کارم نمی‌یاد، برو سر اصل مطلب!

— می‌گم بهت... الان نه...

هاشم کلامش را برید.

— برو سر اصل مطلب!

خشمش مهار شدنی نبود.

— می‌دونی چه قدر رو ریحانه‌ام حساسم فتح‌الله! یا دهن واکن جریان چیه، یا می‌شه اونی که نباید!

فتح‌الله لعنت بر شیطان فرستاد. چاره‌ای جز گفتن حقیقت نمی‌ماند. می‌دانست هاشم ول کن ماجرا نیست. قطعاً از ریحانه و امیرحسین بازجویی می‌کرد پس بهتر دید خودش همه چیز را بگوید. کلاه در دست چرخاند.

— یه جوونی غلط اضافی کرده.

به بابک رنگ پریده نگاه کرد و ادامه داد:

— خواسته به دخترت دست درازی کنه!

حرف فتح‌الله اسید جوشان شده و تمام هیكل هاشم را به آتش کشید. گوش‌هایش داغ شد و رگ‌گردنش بیرون زد. چه می‌شنید؟ یک الف بچه خواسته با ریحانه‌اش عروسک بازی کند؟ مگر شهر هرت بود؟ از شدت خشم دندان سایید و به سمت پسر حمله برد. خون جلوی چشمانش را گرفته بود. در یک حرکت سریع، پسر را از زمین کند و تخت دیوار خفتش کرد.

— از مادر زاده نشده کسی بخواد به ناموس هاشم دست درازی کنه! دستشو خرد می‌کنم!

فتح‌الله دست انداخت و سعی کرد هاشم را عقب بکشد ولی زور این مرد چند برابر شده بود.

— داری خفه‌اش می‌کنی!

هاشم ساعد روی گلوی پسر فشار می‌داد.

— خفه شدن کمه براش! باید زنده زنده آتیشش بزنم!

پسر روح در بدن نداشت. ناتوانی در برابر مرد مقابلش، مسدود شدن راه تنفسش، اضطراب و پشیمانی پر شده در وجودش، همه و همه بیچارگی را در صورت کبودش می‌نمایاند. فتح‌الله از پشت کمر هاشم را گرفت و به عقب کشید. بابک زور می‌زد تا ساعد قوی هاشم را از گلویش جدا کند. ثانیه‌ها معکوس می‌رفتند تا اکسیژن ریه‌های پسر تمام شود. رقص شیطان به اوج خود می‌رسید.
*

اتاقک گوشهٔ بهارخواب، یک یخچال کوچک، رخت‌خواب و اندک ظروفی برای استفاده داشت؛ بخشی که بعداً به ساختمان اضافه شده بود.

امیرحسین لیوانی آب از پارچ داخل یخچال ریخت و دست ریحانه داد.

— بیا یه کم آب بخور تا برم قفس مرغ عشقا رو بیارم!

ریحانه با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. هنوز ضربان قلبش تند می‌زد. کنار دیوار آجری نشست و همراه شوری اشک چند جرعه نوشید. گلویش می‌سوخت. اگر دایی می‌فهمید چه می‌شد؟ باید با خاتون حرف می‌زد؛ ولی چه جوابی در برابر سوال خاتون داشت؟ که چرا حواس پرتی کرده و با پسری غریبه تنها شده؟ دلش گرفت و تنگ شد. بغ کرده زانوی غم بغل گرفت که سروصدای پرنده‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شد. امیرحسین لبخند بر لب قفس فلزی را مقابل پای ریحانه گذاشت.

— ببین چه نازن!

ریحانه ولی در دنیای دیگری سیر می‌کرد. امیرحسین با انگشت به قفس ضربه زد.

— اون آبیّه اسمش شبنمه، زرده بهمن!

پرندهٔ آبی پرکشید و جلب توجه کرد. کودک شش ساله نفس عمیق کشید و با دیدن پرنده‌ها و رنگ و لعابشان از فاصلهٔ نزدیک، کمی حواسش پرت شد. برای لحظاتی از غصه خوردن فارغ شد، آرام انگشت روی میله‌ها کشید و بریده بریده، پرنده‌ها را به نام خواند.

— شبنم... بهمن...

امیرحسین که توانسته بود جلوی اشک ریختن ریحانه را بگیرد، حس غرور کرد، حس بزرگی. کیسهٔ ارزن را آورد و به دست ریحانه داد.

— بیا براشون دونه بریز!

دختر باور نکرد. هنوز سکسکه همراهش بود.

— راست... می‌گی؟

— آره، فقط زیاد نریز، یه کم بسه شونه!

مشتش را پر کرد.

— باشه!

پرنده‌ها جیغ‌جیغ‌کنان دانه می‌خوردند و از این طرف به آن طرف می‌پریدند. دقایقی گذشته بود، تازه سکسکه‌اش بند آمده بود که دلشوره دوباره به جانش افتاد و بی‌قرار خاتون شد. مدام کف دست‌هایش را به لباسش می‌کشید؛ انگار جای دست پسر را پاک می‌کرد.

کیسه‌ی ارزن را کنار قفس گذاشت و برخاست که امیرحسین متعجب نگاهش کرد.

— کجا می‌ری؟

— می‌رم پیش خاتون!

فتح‌الله خواسته بود منتظرش بمانند تا بباید، اما خبری از پدر نبود. ناچار تسلیم حال منقلب ریحانه شد.

— پس وایستا قفسو بذارم سر جاش باهم بریم!

— باشه!

قفس را از دیوار آویزان کرد.

— بریم!

از پله‌ها سرازیر شدند. به طبقه‌ی دوم که رسیدند، ریحانه صدای هاشم را شناخت.

— آقا جونمه!

— آره از اتاقه!

به سمت اتاق دویدند. از پشت پردهٔ توری درگیری میانشان معلوم بود.

ریحانه به شیشه کوبید.

— آقاجون!

سرها چرخید و هاشم گلوی پسر را رها کرد. بابک روی زمین افتاد و صدای خر خر همراه با سرفه و نفس های عمیقش در اتاق پیچید. فتح الله پشت کمر پسر ضربه زد.

— یواش... نترس!

امیرحسین وارد شد و ریحانه دم در گریه از سر گرفت. پای داخل رفتن نداشت. هق هقش از وجود هاشم می کاست. مرد با دو قدم خود را به دختر رساند.

— ریحانه!

زانو زد که ریحانه نالید.

— آقا... جون!

سر دختر را به سینه فشرد.

— جون آقاجون!

فکر آزار دختر، تجربه ترس و وحشتش، خون در رگ هایش می جوشاند.

— نترس بابا!

آب دهانش خشک شده بود. کاری از دستش ساخته نبود. سر تا پای دخترش را برانداز کرد.

— خوبی باباجون؟

ریحانه خجالت کشید. نگران بود پدر دعوايش کند. تا به حال پدر را چنین ندیده بود. رگ های گردن و پیشانی اش متورم شده و رنگش به سرخی می زد. طوری حالش را پرسیده بود، که برایش عجیب آمد. دست دورگردن پدر انداخت و سفت بغلش کرد.

سر به شانۀ اش گذاشت و از پشت پلک های خیس، حالت وخیم پسر را نگاه کرد.

امیرحسین نزدیک فتح الله رفت و دم گوشش چیزی گفت. فتح الله با اشاره به سکوت، از او خواست دستمال به بابک بدهد اما بابک که نفس نفس می زد، رو برگرداند. تحمل خفت و خواری نداشت، آن هم در برابر چشمان دو کودک! رو به

دیوار دست به رد اشک روی صورتش کشید. از مرگ برگشته بود، در اوج ناامیدی، هوا به شش هایش بازگشته و جانی دوباره یافته بود. احساس ندامت و پوچی می کرد. کاش زمین دهان باز کرده و می بلعیدش. کاش زمان به عقب برمی گشت.

لحظه ها سخت می گذشت. ریحانه شرم می کرد به چشمان پدر و دایمی نگاه کند. دلش رفتن می خواست. دست بر گونه پدر گذاشت.

— بریم خونه... آقاجون.

هاشم دستش را بوسید. تصور بی شرمی پسر و عجز و ناله ی دخترش، درونش را به شعله می کشید. ریحانه را زمین گذاشت و برخاست.

— باشه بابا!

با جدیت برای پسر خط و نشان کشید.

— اگه پدرت رو درنیارم هاشم نیستم!

قطعا ساده از این ماجرا نمی گذشت. فتح الله که کمر بابک را می مالید، مداخله کرد.

— داشتی می کشتیش!

هاشم براق شد.

— حقش بود!

— مگه قاضی شهری؟ یه بی جایی خواسته بکنه که نکرده و خودش پشیمون شده!

هاشم بی محابا خروشید.

— غلط کرده با هفت...

فتح الله وسط حرفش پرید.

— جلو بچه حرف می زنی، بپا!

دو کودک کنار هم ایستاده و دل نگران به کارزار پدرانشان نگاه می کردند. ریحانه بر خود می لرزید. اگر مراسم پایکوبی و ساز و دهل در کار نبود، تاکنون همه محل فهمیده بودند این جا چه خبر بوده. هاشم نیم نگاهی به بچه ها کرد. — توقع نداری که ساکت بمونم و چشم بیندم؟ تا تکلیف این پسر رو روشن نکنم ول کن نیستم!

— می‌خواهی چی کار کنی؟

— شکایت!

فتح‌الله برخاست و چند قدم نزدیک شد.

— من نمی‌ذارم!

هاشم حرصی شد.

— خاک‌انداز نشو فتح‌الله! به تو ربطی نداره!

فتح‌الله قاطعانه به هاشم خیره شد.

— مدیون باباشم! نمی‌تونم ساکت بشینم و هیچی نگم!

— پس ریحانه چی؟

ریحانه شرم‌زده سر درگریبان فرو برد. کاش پدر نامش را نمی‌برد. خود را مقصر می‌دانست. فتح‌الله پوف کلافه‌ای کشید، چشم از ریحانه برداشت و سعی کرد لج هاشم را بخواباند.

— ریحانه طوریش نشده که آگه شده بود خودم جلوتر از تو نعش این پسر و می‌ذاشتم رو کول باباش!

هاشم آبرو درهم کرد و نگاهی به پسرک پریشان حال انداخت. برایش مهم نبود تا دقایقی پیش به مرز خفگی رسانده بودش. به فاجعه‌ی رخ نداده که فکر می‌کرد، تیره‌پشتش می‌لرزید. فتح‌الله که غیبت‌شان در مجلس را مناسب نمی‌دید، تلاش کرد زودتر بحث را پایان دهد. سینه به سینه هاشم ایستاد و دهان به گوشش چسباند.

— آگه لو بره این‌جا چه خبر بوده، دودمان ایل و تبارمون به فنا رفته می‌فهمی؟ اول از همه ریحانه. آبروشو حفظ کن! جهانگیر و پسرش به کنار مجلس بچه‌هامون بدیمن می‌شه. بی‌غیرت نیستم مرد! داد و هوار نکن، بذار به وقتش!

مشت‌های آماده هاشم و نفس‌های سنگینش، رام نمی‌شد. فتح‌الله تیر آخر را زد.

— آگه می‌خواهی به دخترت آنگ بزنی، برو هر جور دلت خواست عربده‌کشی کن!

هاشم پلک بست و مشت‌هایش معلق ماند. بد مخمصه‌ای بود. پاکی ریحانه

نباید زیر سوال می‌رفت. آبروی دخترکش نباید دستمایه‌ی حرف و حدیث‌ها می‌شد اما این قضیه هم به همین‌جا ختم نمی‌شد. دم عمیق گرفت و در گوش فتح‌الله رجز خواند.

— حواست باشه که حواسم هست. نمی‌ذارم زیر سیبیلی رد کنی!

فتح‌الله سرش را عقب کشید و سرشانه هاشم را تکاند.

— حرمت سیبیل این خاندان، بیشتر از این حرفاست! به رفیقم بده‌کارم، از خطای پسرش که بگذرم، در حق جفتشون جفا کردم. پس خیالت تخت هاشم بشیری، نمی‌ذارم بی‌جزا بمونه!

خاتون روسری سفیدش را از نو مرتب کرد و گیره زد. خطبه‌ی عقد به سرانجام رسیده و نگرانی‌اش از این بابت تمام شده بود. پس از بالا و پایین‌های بسیار، بالاخره انگشتر تعلق به انگشت دو جوان و نامشان در شناسنامه‌ی هم ثبت شده بود. به آشپزخانه که آن‌سوی حیاط بود رفت، از یخچال پنیر و گردو برداشت و لقمه‌ای برای ریحانه درست کرد. دختر کنار سفره عقد، اظهارگرستگی کرده بود. لقمه را در نایلون پیچید و از آشپزخانه بیرون آمد. دخترکانی در حیاط مشغول بازی بودند. نزدیکشان رفت.

— نسرین، فریبا، شما ریحانه رو ندیدین؟

— نه، فکر کنم رفته مردونه!

— آره منم دیدم یه عالمه نقل تو دستاش بود!

خاتون باشه‌ای گفت و به سمت در رفت که هم‌زمان صدای هاشم از پشت پرده ضحیم جلوی راه شنیده شد.

— خاتون خاتون...

خاتون پرده را کنار زد و ریحانه رنگ و رو پریده را همراه پدر دید. هاشم دست دختر را به دست خاتون داد.

— هوشو داشته باش تا ببینم چه خاکی بر سرم شده!

با شنیدن جمله، قلب خاتون ایستاد و با هول و ولا، سرتاپای ریحانه را برانداز کرد.

— دورت بگردم الهی... چی شده جون دلم؟

پرسشی نگاه هاشم کرد و سر به استفهام تکان داد. بغض ریحانه دوباره ترکید. گرمای محبت خاتون، دل گنجشکی دختر را هوایی کرده بود. مشت هاشم به چهارچوب در ضربه زد. کاش یک مشت حواله‌ی بابک کرده بود. از شدت گرما دکمه‌ی اول پیراهنش را گشود.

— باهاش حرف بزن تو خودش نریزه!

و تاکید کرد.

— اما دعواش نکن!

خاتون لب گزید.

— غلط بکنم آقا!

هاشم تعارف را کنار گذاشت.

— جریان مهمه، تونستی...

کمی مکث کرد و سر به زیر انداخت.

— یه نگاهی بهش بنداز!

گویی منظور هاشم به خاتون الهام شد که ضربه‌ای به گونه نواخت.

— خاک به سرم!

هاشم شاکی شد.

— هیس... وقت گیر بیارم حرف می‌زنیم. الان آرومش کن تا کسی نفهمه.

خاتون حواسش را جمع کرد و لقمه را از نایلون درآورد.

— بیا خاتون فدات شه، برات لقمه گرفتم!

هاشم خم شد و روی سر ریحانه را بوسید.

— ریحانه آقا جونشه!

رفت و خاتون را با کوهی از سوال تنها گذاشت. زن دست ظریف دخترانه را ناز کرد. جایی خلوت نیاز بود.

— بریم پیش مامان طلعت؟

ریحانه هق هق کرد.

— آره!

راه افتادند. نگاه پرسشگر حاضرین در حیاط به سمتشان برمی‌گشت.

— چی شده؟

— ریحانه چرا گریه می‌کنی؟

و دختر با هر سوال و توجه، بیشتر در خود فرو می‌رفت و بیشتر هق می‌زد. خاتون در جواب، چیزی نشده‌ای می‌گفت و سرش را نوازش می‌کرد. او را به حیاط پشتی خانه برد. ذهنش درگیر سوالات بسیاری بود. تا به حال از گل نازک‌تر به بچه‌های هاشم و طلعت نگفته بود و نمی‌دانست چرا هاشم چنین درخواستی از او کرده است. زن ریز جثه اما پر توان روستایی، از همان سال‌های دور قدم به خانواده بسطامی گذاشته و تا به امروز محرم اسرار و طرف شور به حساب می‌آمد.

نگاه به چشمان سرخ دختر کرد. نان در دستش فشرده می‌شد و هیچ میلی به خوردن نداشت. به اتاق رسیدند، کفش درآورده و داخل شدند. ریحانه به سوی تخت طلعت دوید که توجه زن جلب شد. بیدار بود و چشمانش روی تکرار دیوارها، پلک می‌زد. زبانش در کام قفل شده و اندام‌هایش در حسرت ذره‌ای حرکت، عمر می‌گذراند.

ریحانه سر انگشتان طلعت را به گونه‌اش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. ته دل خاتون را چنگ می‌زدند. چه اتفاقی افتاده بود؟ چادر از سر برداشت و کناری گذاشت. باید با محبت اعتماد ریحانه را جلب می‌کرد. جلو رفت و سرش را ناز کرد.

— خاتون بمیره و اشکای مروارید تو نبینه!

درنگ کرد و ادامه داد:

— خاتون بلاگردونت بشه مادر! دردت به جونم، بگو چی شده؟ خدا رو شاهد می‌گیرم اگه دعوات کنم. نترس دخترکم، قول به آقا جونت دادم! ریحانه هم چنان گریه می‌کرد که خاتون کنار تخت روی زمین نشست. — ای خدا تو شاهد من باش، این دخترم ریحانه دوستم نداره! من کی دعوات کردم که بار دومم باشه؟ خدایا دلم داره می‌سوزه که ریحانه‌ام محلم نمی‌ذاره! ولی عیبی نداره من خیلی دوستش دارم. ریحانه طاقت نیاورد و خود را در بغل خاتون انداخت. ضجه‌های کودکی‌اش دل هر کسی را ریش می‌کرد. نفس‌هایش که به شماره افتاد، خاتون ترسید. — شیش... عزیزکم آروم... آروم جونم فدات... آروم عمرم... سرتو بذار این‌جا

بین قلبم درد گرفته... این جور پریشونی کنی قلبم طاقت نداره ها...

اشک خاتون که روی دست ریحانه افتاد، سر از سینه زن برداشت و نگاه به چشمان غمگسارش کرد. دلش به رحم آمد و معصومانه میان هق هقش لب باز کرد.

— به خدا من دختر بدی نیستم خاتون! داشتم بازی می‌کردم، اون پسره بی تربیت بود. بهم دروغکی گفت آبجیش بشم. گفت دوست داداش اکبره. دلم براش سوخت اما وقتی رفتم بغلش...

به این‌جا که رسید تنفسش مشکل شد و دهانش باز ماند. به زحمت سعی داشت نفس بگیرد. تقریباً داشت خفه می‌شد. خاتون بر سرش کوبید و تکانش داد.

— ریحانه... ریحانه جانم... الهی بمیرم مادر... هیچی نیست عزیزدلم. تو بهترین دختری هستی که به عمرم دیدم. قربون قد و بالات فدای تار مژه‌هات هر چی بوده تموم شده. تو تقصیری نداری عزیزجونم.

دختر بی‌جان در دستان خاتون وا رفت. طلعت صداهایی نامفهوم به نشانه نگرانی از گلو خارج می‌کرد. خاتون نشسته خود را روی زمین کشید و از کنار تخت لیوان آب برداشت.

— دو قلوپ آب بخور دردونه هاشم‌خان! هیچم نگران نباش. چیه مگه، یه اشتباهی شده، حواست پرت بازی بوده. دختر عاقلم خودت می‌دونی آدم که بفهمه کارش خطا بوده پشیمون می‌شه، حالا نه آقا جونت دعوات کرده و نه من! پس خیال راحت باش عزیزکم، حرف بزن بدونم این پسره که می‌گی کیه؟ اسمش چیه؟ چی گفته بهت؟ چی کارت کرده؟ تو قصه بگو من گوش بدم، خوبه؟

تاثیر داشت. با زبان ریختن‌های خاتون دلهره دختر کم کم دور می‌شد. لب گشود و تمام و کمال شرح ماوقع داد. زن، هر بار که چشمان دختر پریشان نگاهش می‌کرد تا عکس‌العملش را ببیند، قربان صدقه‌اش می‌رفت. دختر هم می‌آسود و ادامه می‌داد. میان حرف‌هایش از امیرحسین هم گفت که پیدایش کرده بود؛ که به خاطرش به احمد دروغ گفته. گفت که دایی و پدرش نیز به خاطر او دروغ گفته‌اند.

حمایت عاطفی هاشم و خاتون، دختر را از گرداب پریشانی بیرون کشیده

بود. خاتون موقعیت را مناسب دید و سوال مهمش را پرسید.

— الهی خاتون فدای ریحانه‌اش بشه! حالا یه چی می‌پرسم خوب فکر کن و جواب بده دخترکم باشه؟

ریحانه با دقت به خاتون نگاه کرد.

— باشه!

خاتون با احتیاط به شرمگاه دختر اشاره کرد.

— بگو ببینم پسره این‌جا دست زد یا نه؟

ریحانه پاهایش را جمع کرد.

— نداشتم دست بزنه. یعنی یه کوچولو دستش خورد.

خاتون پاهای ریحانه را ناز کرد و گفت:

— از رو لباس یا...؟

ریحانه شرم کرد، دوست نداشت ادامه دهد. خاتون دستانش را گرفت و بوسید.

— دختر قشنگم بگو تا بدونم چه قدر باید این پسر و تنبیه کنم! راست راستشو بگو!

ریحانه دامنش را لای پایش قرار داد و گفت:

— این‌جوری کردم نتونه دست بزنه. از روی دامنم دستش خورد خاتون، به خدا راست می‌گم!

خاتون احسنیتی به عکس‌العمل ریحانه گفت و ادامه داد:

— آفرین به دختر زرنگم ولی قول بده از این به بعد جوراب شلواریت رو پات کنی، بهونه هواگره هم نداریم! باشه عزیزکم؟

دختر بینی بالا کشید.

— چشم!

خاتون چشمان ریحانه را بوسید.

— چشمت سلامت بی بی! گفتی اسم پسره چی بود؟ می‌شناختیش؟

لبخند ضعیف ریحانه با یادآوری چهره پسر خشکید.

— امیرحسین گفت اسمش بابکه.

ابروهای خاتون بالا رفت.

— بابک؟ پسر جهانگیر؟

— ازش می ترسم خاتون!

خاتون به فکر فرو رفت. باور چنین چیزی در مخیله اش نمی گنجید. تا رسیدن به اطمینان کامل، باید سکوت می کرد. ریحانه را لبه ی تخت گذاشت و بوسه ای بر پیشانی طلعت که آرام شده بود، نشاناد.

— نترس دختر باهوشم!

نیم ساعتی در اتاق ماندند و حرف زدند که پلک های ریحانه سنگین شد. لقمه نان خشک شده بود. خاتون بالشتی زیر سرش گذاشت. آثار وحشت و لحظاتی که سپری کرده بود در چهره دختر نمایان بود. خدا را شکر کرد، برای سفارشات که از مادرش به یادگار داشت. از همان خردسالی در گوش دختر و پسر، می خواندند که عورت خود بپوشانند و به هیچ کس اجازه ندهند درباره آن قسمت با آن ها حرفی بزند یا نگاهش کند و یا دست بزند. فقط و فقط مادر و پدر و دکتری که والدین در آن جا حضور دارند، مجاز به این کار هستند.

وخامت حال ریحانه مانع شد تا خاتون بتواند بیشتر از تعاریف خود دختر، ماجرا را ادامه دهد و معاینه ای هر چند سطحی داشته باشد ولی دلش می گفت که هیچ اتفاقی رخ نداده و بکارت ریحانه دست نخورده مانده است. دختر کمی استراحت نیاز داشت. ملحفه ای رویش کشید. دلش نمی آمد این جا تنهاش بگذارد ولی مجلس بی حضورش نمی شد. آیه الکرسی خواند، به دور دختر فوت کرد و آهسته به سمت در می رفت که صدای آشنایی از بیرون شنید.

مه لقا پرس و جوکنان به حیاط خلوت قدم گذاشت. قرار بود خاتون بیاید و او را به ملاقات طلعت ببرد. اما دیر کردن خاتون، او را بر آن داشت تا خود به دنبالش برود. نگاهی به باغچه کوچک، غوره های مُو و برگ های سبزی که خوراک دلمه بودند کرد. جلوتر رفت.

— صابخونه، خاتون جان!

خاتون در راگشود و لبخند زد.

— شرمنده مه لقا خانم، منتظر موندین!

زن با ملاحظت پاسخ داد:

— دشمنت شرمنده حاج خانم!

خاتون تعارف کرد. مه لقا داخل شد و ریحانه را دید که پایین تخت به خواب رفته.

— عزیزم چه ناز خوابیده!

خاتون آه سوزناکی کشید.

— بمیرم براش الهی!

مه لقا که منظور خاتون را به طلعت نسبت داده بود، زبان به همدلی گشود.

— طفلی خیلی غصه می خوره، نه؟

خاتون مانع فرو ریختن قطره اشکش شد و سر به تاسف تکان داد.

— چی بگم خانم که دلم خونه!

مه لقا که به تخت نزدیک شد طلعت به سقف خیره بود. حضور کسی را درک کرد و آهسته سر چرخاند. مه لقا خم شد و دست طلعت را نوازش کرد.

— سلام طلعت جان، خوبی؟ عروسی دخترت مبارک! ان شالله اکبر تو دوماد

کنی!

بغض خانه نشین گلوی هر سه زن شد. مه لقا طاقت نیاورد و کنار تخت نشست.

— هزار ماشاالله سوادبهات تو رخت عروسی مثل فرشته ها شده. هر چه قدر

هم می خنده ولی ته نگاش معلومه جای خالی تو، تو دلش می چرخه! اما چه می شه کرد؟ قسمت رو کی می تونه تعیین کنه؟

خاتون پایین تخت نشست. اشک هایش با دیدن اشک مه لقا اجازه باریدن

گرفته بودند. چند طرفه دلش میچاله می شد. دستمال به صورت کشید.

— از اون روزی که طلعتم این جور شد؛ دیگه دنیا بی رنگ شده! می بینمش

و غصه می خورم.

مه لقا دستمالی برداشت و با ظرافت سه گوش کرد.

— خدا می دونه وقتی خبر آشتی کنون و عروسی سودابه و نادرو شنیدم،

چه قدر خوشحال شدم. دلم برای طلعت خانم یه ذره شده بود. هر بار که جهانگیر

بی تابی حاج فتح الله رو بهم می گفت که نگران خواهر شه و نمی تونه هر روز بهش

سر بزنه، گریه ام می گرفت. تو همین یکی دو ماه آشتی به جهانگیر می گم بیا آخر

هفته‌ها بریم شهر حاج فتح‌الله، هم تو دوستتو ببین و هم من یه سری به خواهرش بزنم. سرش شلوغه و گرگنه حرفی نداره.

آه کشید و به نرمی اشکش را پاک کرد تا آرایش چشمانش نریزد.

— خدا رحمت کنه فرزانه خانم رو، خیلی زن شریف و مهربونی بود. من عاشق صحبت‌هاش بودم. باورم نمی‌شه یه سال و نیمه دیگه نیست. طفلی نادر. چه قدر فرزانه آرزو داشت واسه پسرش!

خاتون دست نوازش بر سر ریحانه کشید.

— خدا همه رفتگانو بیامرزه. فرزانه فهمیده بود! اصلا یه دنیای دیگه داشت! هر چی تلاش کرد هاشم و فتح‌الله رو آشتی بده، نتونست. از خاطرخواهی نادر و سودابه باخبر بود اما این دو تا مرد مرغشون یه پا داشت.

آه خاتون در اتاق پیچید.

— تا این‌که قبل مردنش وصیت کرد، وصلت این دو تا جوون باید سر بگیره. سر مه‌لقا روی شانه کج شد.

— عجب!

گذشته با تمام دور شدنش ولی هر بار به آدم‌ها نزدیک می‌شد و هر بار، باران خاطرات باریدن می‌گرفت. چه تلخ چه شیرین.

نگاه طلعت روی چهره زیبای مه‌لقا ثابت مانده بود. کلام‌شان را می‌شنید و دلش زبان باز کردن می‌خواست. هیچ‌کس تشخیص نداده بود سکوت طلعت، ارادی بود و یا ربطی به مشکلش داشت! نه پزشک و نه حتی خود طلعت! اوایل که ویلچرنشین بود، به قهر سکوت کرد و هر چه هاشم اصرار به مداوا و بهبودش داشت او بیشتر در پوسته‌ی بیماری فرو می‌رفت؛ تا جایی‌که نه توان حرکت برایش باقی ماند و نه صحبت کردن...

خاتون فرصت غنیمت شمرد و پرسید:

— شما چه خبر؟ خودت و آقا جهانگیر خوبین؟ بچه‌ها چه طورن؟

مه‌لقا لبخندی گوشه لبش نشانده.

— شکر، همه خوبیم، جهانگیر که سرش به کارشه، منو بچه‌هام یه جوروی سرمونو گرم می‌کنیم. زندگیه دیگه، باید بگذره!
خاتون لبخند زد.

— خدا را شکر که سلامتین.

گوشه ابرویش بالا رفت.

— از دست جهانگیرخان شاکی ای یا بچه‌ها؟ جوهر مرد به کاره مادر، سخت نگیر!

گویی مه‌لقا دنبال گوشه شنوا می‌گشت که سفره دلش باز شد.

— والا چی بگم خاتون جان؟ حالا با جهانگیر زیاد مشکل ندارم ولی این بچه‌ها خسته‌ام کردن. دخترا یه جور، پسره یه جور دیگه!

شک خاتون داشت به یقین می‌پیوست.

— خدا حفظشون کنه مادر بچه همینه دیگه؛ تا عمر داری و بالا سرشونی، نگرانشونی!

— بله! راستش من خیلی راه می‌یام با بچه‌ها، مخصوصا با بابک ولی جهانگیر اصلا بلد نیست چه جوروی بابک رو به راه بیاره! می‌گه هر چی من بگم، تعجب می‌کنم از بعضی رفتاراش!

خاتون سری تکان داد و گفت:

— همینه مادر. بچه هم نشاط داره و هم اندوه! دخترای گلتو که دیدم، آقا پسرتم ببینم ایشالا، بزرگ شده حتمی!

— قربون شما خاتون، بله دیگه مرد شده!

ریحانه تکانی خورد و باگریه در جایش نشست.

— آقا جون...

جگر خاتون را آتش زدند. دختر را بغل گرفت و لای لای خواند. کاش می‌توانست صریح به مه‌لقا بگوید پسرش چه بر سر این دختر آورده. کاش مطمئن بود و اجازه داشت. کاش هاشم به سکوت سفارشش نکرده بود. دختر بی‌تاب با لالایی خاتون آرام شد و دوباره به خواب رفت.

مراسم بی‌قیل و قال ادامه داشت. امیرحسین حواسش پی بابک بود. میان بازی و پایکوبی از این‌که بابک ریحانه را به گریه انداخته بود، حس خوبی نداشت. این‌که بزرگ‌ترها تنبیه‌اش نکرده بودند، برایش مبهم بود. این‌که دروغی برای احمد و بقیه ساخته و تحویل‌شان داده بودند، برایش گنگ بود.

بابک سر به زیر افکنده و از کنار جهانگیر تکان نمی خورد. اولین شرط فتح الله برایش، بوسیدن دست پدر میان جمع بود. برای پسری مغرور، سخت ترین کار جهان خم شدن و بوسیدن دست پدری بود که سر ستیز داشت. فتح الله از روبه رو بابک را زیر نظر گرفته بود و چشم در چشم که می شدند، به انجام شرط اشاره می کرد. زمان می گذشت و فتح الله مهلتش داده بود. افکار گوناگون ذهن پسر را احاطه کرده و در سرش غوغایی برپا بود. بالاخره به نتیجه رسید وقتی تصمیمش را گرفت و بی مقدمه پشت دست پدر را بوسید، جهانگیر چنان به شگفت آمد که نتوانست شادی اش را مانع شود. با افتخار بازوهای پسر جوانش را گرفت و پیشانی اش را بوسید. غافل از گندی که پسرش زده بود، در جمع به داشتن چنین پسری مباهات ورزید. عاشق بابک بود اما زمانی که مه لقا در امور تربیتی اش دخالت می کرد و طرف بابک را می گرفت، حسی شوم درونش را به هم می پیچید. حسی به مانند حسادت!

و در آن لحظات خدا می داند که هاشم چگونه طاقت آورد، که از جایش خیز برنداشت و خرخره بابک را نجوید، که دل و روده جهانگیر و فتح الله را ندرید، که سقف خانه را روی سر همه خراب نکرد.

فتح الله پیروزمندانه گام اول را برداشته بود. نگاه غضبناک هاشم را که دید، برخاست و ابتدا چیزی در گوش جهانگیر گفت و سپس به سمت هاشم آمد.

— آگه تیزی همراه نداری، پاشو بیا!

هاشم بی توجه به مزاح کنایه آمیز فتح الله، هم چنان تیر نگاهش جهانگیر و پسرش را نشانه رفته بود.

— پاکه می شم ولی کجا رفتنم رو تضمین نمی کنم!

فتح الله سر پایین آورد.

— بد قلقى نکن. پاشو بیا!

هاشم که برخاست، فتح الله به بهانه سرکشی به آشپز و شام، همراه هاشم سالن را ترک کرد، جهانگیر هم به دنبالشان روانه شد. ردیف دیوار آشپزخانه، آبکش های بزرگ فلزی روی نردبانی افقی، کف حیاط چیده شده بودند. سرآشپز دستور می داد و چند جوان به گفته هایش عمل می کردند و با آبگردان از داخل دیگ های بزرگ برنج داخل آبکش ها می ریختند. فتح الله نزدیک رفت و با

سرآشپز صحبتی کرد و برگشت. هاشم کلافه و عصبی به سمت راه پله رفت و روی دومین پله نشست. فتح الله دست جهانگیر را گرفت و نزد هاشم برد. دقیق نمی دانست کارش صحیح است یا نه!

جهانگیر سر صحبت را باز کرد.

— چی کارش کردی این پسر مارو فتح الله؟

با حرکت دست ادامه داد:

— از این رو به او شده!

فتح الله دست زیر بازوی هاشم انداخت.

— بریم بالا می گم برات!

هاشم کنجکاو بود بداند چه در سر فتح الله می گذرد. برخاست و هر سه مرد از پله ها بالا رفتند. فتح الله جلوتر رفت، در اولین اتاق را گشود و بفرما زد، داخل شدند و نشستند. فتح الله در دل از خدا مدد خواست و نگاه به نگاه جهانگیر سپرد.

— جهانگیر خودت می دونی چه قدر خاطرت برام عزیزه! خودت و خونواده ات رو تخم چشمای من جا دارید! منتها یه مطلبی هست که باید بگم.

لبخندی کنج لب جهانگیر جا گرفت.

— خیره ان شالله یه طوری حرف می زنی انگار خبر مرگ می خوای بدی!

هاشم حق به جانب لب زد.

— شنیدنش، عین مرگه!

فتح الله که از قبل حدس می زد هاشم میان کلامشان بیاید و نگذارد بحث منطقی پیش برود؛ پوف کلافه ای کشید. برای تسلی هاشم به حضورش رضا داده بود. به سمت شوهر خواهرش سرکج کرد.

— خواستم این جا باشی تا نگی فتح الله حق دخترمو ضایع کرده، پس بذار دو

کلام حرف بزنم! مرد باش و دندون رو جیگر بذار!

هاشم دیگر حرفی نزد و در سکوت، طوفان زدگی جهانگیر را نظاره گر شد. فتح الله نگرانی ریفش را دید و دهان گشود.

— مرگ باشه یا هر چی، باید بشنوی!

— بگو داداش دق کردم!

— حرف بابکه! می خوام مردونه و پدرونه، اختلاط کنیم. هستی؟

ابروهای جهانگیر نزدیک هم شد.

— هستم تا تماش... بگو!

فتح‌الله نفسی گرفت و ادامه داد:

— آگه بگم پسرت خطا کرده و مجازات داره، چی می‌گی؟

— چه خطایی؟

فتح‌الله عرق از پیشانی پاک کرد.

— تعرض به ناموس مردم!

جهانگیر تقریباً نیم‌خیز شد.

— چی کار کرده؟

هاشم سکوتش را شکست.

— غلط اضافی! فکر کرده این‌جام تهرونه و دختراش دم دستی!

فتح‌الله سریع خیز برداشت و وسط اتاق، دست‌هایش را به سینه دو مرد

گذاشت و به هر دو اخطار داد.

— آگه مردین پای حرفتون و ایستین! مجادله نداریم!

جهانگیر ناباور شنیده‌هایش قیام کرد.

— درست حرف بزنین ببینم بابک چه خبطی کرده؟

فتح‌الله در جا ایستاد.

— خیلی خب یواش‌تر. پسرت دختر هاشم رو گیر انداخته و اذیتش کرده...

گرفتی؟

و به جهانگیر شرح ماجرا تشریح کرد.

جهانگیر چون شناگری نابلد، به اقبانوسی عمیق افکنده شد و غرق فاجعه‌ای

شد که فرزندش رقم زده بود. چگونه چنین آفتی را می‌پذیرفت؟ فتح‌الله رفیقش را

به حال خود واگذاشت و رو به هاشم انگشت جدیت کشید.

— شرمت بیاد هاشم! مگه تهرون چه خبره که تهمت می‌زنی به ناموس

مردم؟ این همه آدم تو تهرون زندگی می‌کنه، خوب و بد درهم! همه رو به یه

چوب می‌زنی؟ گناه هر چی دختر توی تهرونه به گردنت افتاد. حالا برو حلالیت

بگیر ببینم چه طور می‌تونی؟!

هاشم عنان منطق از کف داده بود.

— حلالیت چی؟ مگه دروغ می‌گم، یکیش شازده همین جناب!

فتح‌الله جدی بود.

— اصلا هر شهری، یکی خطا کرد نباید کل خاندان و ایل و تبار و شهر و

کشورشو زیر سوال ببری که!

چهره هاشم مچاله شد.

— برو بابا!

سر جهانگیر از تعجب چپ و راست شده و آتشفشان درونش به فوران

نزدیک می‌شد.

— باورم نمی‌شه. پسره بی غیرت...

در دل هر سه مرد آشوبی برپا بود و هر یک به طریقی احساس ضعف

می‌کرد؛ ولی هیبت مردانه و صلابت غیورانه‌شان، اجازه نمی‌داد وا دهند. در هر

صورت بحران را چاره می‌یافتند. فتح‌الله دست بر سینه رفیق نهاد و در نگاهش

خیره شد.

— خدا شاهده برام سخت بود فهمیدنش، سخت‌تره گفتنش. پسرت گیر افتاده

جهانگیر کجا بودی که ندیدی و نفهمیدی؟

جهانگیر پی به منظور فتح‌الله برد و زیر لب زمزمه کرد:

— پوستشو می‌کنم پسره الدنگ بی شعور...

به این‌جا که رسید هاشم طلبکارانه ایستاد.

— نه خوشم اومد جذبه‌ات بد نیست!

فتح‌الله که بوی خطر حس کرده بود، قاطعانه با هاشم برخورد کرد.

— بس کن هاشم!

— نمی‌کنم! بس نمی‌کنم. داری حرف زور می‌زنی. تو که ان‌قدر فهمیده و با

کمالات بودی، چرا اون موقع خواهرتو ارشاد نکردی؟

فتح‌الله حرصی شد.

— بحث خواهرم چیز دیگه‌ست، ربطی به حالا نداره!

— دیدی فتح‌الله؟ خودتم پای عزیزت وسط باشه کوتاه نمی‌یای. چه طور من

پدر باشم و ظلمی که به ریحانه‌ام شده رو ندید بگیرم؟ نمی‌شه آقا نمی‌تونم!

جهانگیر رخ به رخ هاشم شد.

— حرفت حقه... والله که حرفت حقه...

صورت مقابل هاشم کج کرد.

— بزن در گوشم. تف کن تو صورتم. به خدا اگه چیزی بگم! جهانگیر نیستم اگه ادبش نکنم!

هاشم سر به زیر انداخت. جهانگیر به سوی در عقب‌گرد کرد، که فتح‌الله جلو دوید و مانعش شد.

— ایستا داداش! الان نرو سراغش بسپرش به من، قول می‌دم آدم بشه. بذار دینمو اداکنم جهان!

جهانگیر ایست کرد و در مانده و خجالت‌زده، شانه‌هایش لرزید. چه قدر دشوار بود، درک وضعیتی که پیش آمده و جهانش را لرزانده بود. به چهره مصمم رفیقش نگاه کرد، گویی یاری می‌طلبید. فتح‌الله پلک بست و باز کرد.

— کم گذاشتی رفیق... واسه پسرتم کم گذاشتی! یه چیز می‌گم نه توش نیار. اگه قبولم داری، هر طوری که هست ردیفش کن!

— چی؟

— فردا بعد پانختی برگردین شهرتون ولی بدون بابک! تعطیلات تابستون می‌مونه این‌جا تا درستش کنم!

سر جهانگیر به تاسف تکان خورد.

— نمی‌شه. زنمو چه کنم؟ بهش چی بگم؟

لحن فتح‌الله بُرش داشت.

— شیرفهمش کن، هر جوریه راضیش کن و ببرش! پسرتم بچه خوبیه، همین که پشت دستتو ماچ کرده یعنی خودشم می‌خواد عوض شه!

خون، خون هاشم را می‌خورد.

— نه انگار خودتون بریدین و دوختین و تن کردین! پس دختر من چی می‌شه؟ کی جواب گریه‌هاشو می‌ده؟

فتح‌الله دست بر شانه هاشم گذاشت.

— تو و دخترتم راضی می‌کنم. بذار به نوبت!

— مگه صغه؟ درست حرف بزن!

فتح‌الله که دل پُری از هاشم داشت، دلش می‌خواست در جواب زبان تند و

تیز هاشم، گردنش را بشکند؛ ولی نمی‌شد. شرایط الزام می‌کرد با او راه بیاید.

— هاشم گوش بگیر به حرفام، ریحانه با من!

هاشم که همیشه از سردی رفتار فتح‌الله نسبت به ریحانه دلگیر بود، فکر کرد شاید توجه او به دخترش، خود سبب شادی ریحانه شود. مثلاً دایی بود ولی...

فتح‌الله وقتی رضایت در ظاهر جهانگیر و هاشم دید، حرف آخر را زد.

— اگه بچه‌هاتونو دوست دارین، هیچی نگین و کاری به کارشون نداشته باشین! والسلام... بذارین امشب به خنده تموم شه!

شب تابستانی نسیم ملایمی در بر داشت. خاتون یک چشمش به ریحانه و چشم دیگرش به مراسم بود. شام در دیس‌های استیل سرو شد و میهمانان یکی یکی تبریک گفته و مجلس را ترک می‌گفتند. جز چند نفری از اقوام نزدیک برای رساندن عروس و داماد به حجله و برگزاری آیین اجدادی، کسی نمانده بود. ریحانه چسبیده بود کنار خاتون و از او جدا نمی‌شد. خاتون دستش را به نرمی بوسید، او را نزد سودابه برد و روی صندلی خالی جای داماد نشانده.

— دورت بگردم، عروس بشی مادر!

سودابه با دیدن‌شان، تور سفید دور انگشت پیچاند. بغض ته گلوش نشست و دست خاتون و ریحانه را گرفت.

— دلم براتون تنگ می‌شه!

خاتون با همان لهجه‌ی شیرین به شوخی تشر زد.

— به به عروس خانم ما رو ببین، گریه نکنی ها شگون نداره! کجا می‌ری مگه دختر؟ همین دو تا کوچوچه بالاتر خودمون!

ریحانه لب تر کرد.

— من نمی‌خوام عروس بشم، می‌خوام پیشتون بمونم!

خاتون دست روی طرح جوراب شلواری اش کشید.

— همه دخترا همینو می‌گن عزیزدلم، ولی همین که بزرگ شدن ها، یادشون می‌ره!

سودابه لبخندی به نشانه شرم زد که دستانش محصور دستان گرم خاتون شد. اگر او را نداشتند چه می‌کردند؟ زن آخرین لحظه‌ها را غنیمت شمرد و دهان به

نصیحت گشود.

— دخترکم نازکم بخت بلند و بالا باشه مادر حرفامو آویزه گوش کن تا خیر ببینی.

محبتش را در چشمانش ریخت.

— خونه بخت که می‌گن، جای خوبیه ها؛ به شرطی که بلد باشی چه کنی! قبل تر گفتم بازم می‌گم دخترم، رفتی سر زندگی، واسه مردت ناز کن با دلبری نیاز تو به گوشش بخون و بذار برطرف کنه. خدا مردو آفرید زنشو تامین کنه، اندازه توانش ازش بخواه، برات که خریدش، ببین چه جور عاشقت می‌شه. تو هم نیاز اونو برطرف کنی ها. ببین سودابه جان کاری تون به آقاها تون نباشه. اونا خودشون می‌دونن و خودشون. شما بی طرف باشین؛ ولی حواسم باشه اگه آقاجونت خطاکار هم باشه نکنه جلوی شوهر و خونواده‌اش، آقاجونتو له کنی! مبادا بفروشیش! تو طرفش و ایستا ولی به خاطرش زندگیتو تلخ نکن! می‌فهمی چی می‌گم؟

ریحانه سراپا گوش بود. نگاه گنگ سودابه خاتون را بر آن داشت تا حرف را به سمتی دیگر بکشاند.

— این وصلت همین‌جور راحت سر نگرفته عزیزم پس مواظب باش. اگه شوهرت دوستت باشه و دنیا دشمنت، غمت نباشه! اما اگه دنیا دوستت باشه و شوهرت دشمنت، هیچ فایده نداره! حواست باشه مادر هر چی رو نباید به مردت بگی.

گونه‌های سودابه به سرخی گرایید و ریحانه در خود جمع شد. خاتون با لبخند ادامه داد:

— خلاصه که سودابه خانم، اگه می‌خوای آقا نادر هواتو داشته باشه، به غذا و شکمش برس!

سودابه به حرف آمد.

— خاتون جلو بچه نگین این حرفا رو!

نگاه خاتون سمت ریحانه برگشت. ناخن جویدنش را دید و ناراحت شد. حواسش را پرت کرد.

— ریحانه جانم آبجی رو بوس نمی‌کنی؟

سودابه برایش آغوش گشود، اشک از گوشه چشم دختر سرازیر شد و یکدیگر را بغل کردند. وقت رفتن از آن کدورت در دل سودابه خبری نبود. دل رحم شده و ریحانه را نوازش می‌کرد. نادر همراه هاشم «یاالله» گویان به قسمت زنانه برگشت که خاتون ریحانه را از بغل سودابه جدا کرد.

— فردا باز همدیگه رو می‌بینیم عزیزم!

وارد حیاط خلوت شد. غم عالم بر دلش سنگینی می‌کرد. داخل اتاق شد. طلعت بیدار بود. نگاهش روی تکرار دیوارها ثابت مانده بود. حضور خاتون را درک کرد. آرام سرگرداند. گویی نگاهش پر از حرف بود، پر از حرف‌های ناگفته... خاتون بغضش را فرو خورد، مادرانه دست برد و موی طلعت را نوازش کرد. — سودابه‌ات رفت خونه بخت طلعتم خیالت راحت. دخترت خوشبخت شد. نادرم پسر مه می‌شناسمش، اگه بی خیال باباهاشون بشن.

کلامش را نیمه رها کرد. چه فایده داشت خون به دل زن بیچاره کردن. سودابه و نادر که آمده بودند برای خداحافظی، اشک بی صدا از چشمان طلعت چکیده بود، اصواتی نامفهوم از گلویش بیرون آمده و تلاشش برای فهمیده شدن کلمات بی فایده مانده بود. خاتون برای به دست آوردن دل دو جوان، از طرف خودش شرح حال کرده بود، که طلعت برایتان دعای خوشبختی می‌کند، خوشحال است و این اشک شوق است. بود؛ اشک شوق بود ولی اشک حسرتی ناتمام هم لابه‌لای اشک‌ها می‌بارید.

آهی کشید و چشمش به ردیف مورچه‌ها افتاد. از روی دیوار تا میز کنار تخت ادامه داشت. با ناراحتی ظرف غذای طلعت را برداشت. مورچه‌ها را فوت کرد و با خود حرف زد.

— به این پرستار گفتم ها غذای طلعتو دادی نذار ظرفش این‌جا بمونه. بردار ببر اون‌ور. مورچه جمع می‌شه دورش. باید به هاشم خان بگم این پرستارم رد کنه انگار.

چشمان طلعت را نگاه کرد.

— شرمنده‌اتم طلعتم کمرم یاری نمی‌کنه وگرنه...

با یک دست ملحفه‌ی زن را مرتب کرد و پیشانی‌اش را بوسید.

— راحت بخواب عزیزکم!

شب عجیبی بود. حال و هوایی خاص به دست نسیم شبانگاهی در کوچه و خیابان پخش می شد، از لابه لای شاخ و برگ درختان عبور می کرد و خانه ها را در بر می گرفت. فتح الله دستمزد همه را حساب کرد، باقی اسکناس ها را درون جیب سُرداد و از خانه بیرون زد. هاشم سر کوچه ایستاده بود و ریحانه را در بغل داشت. بی خوابی و بی تابی درهم آمیخته و دختر را بی قرار کرده بود. فتح الله از پشت نگاهشان کرد و نزدیک شد.

— یه سر به خاتون بزدم، چیزی کم و کسر نباشه.

هاشم با شنیدن صدا برگشت.

— خدا را شکر خونه داراست، کم و کسر نداریم!

فتح الله بی اعتنا به کنایه ی هاشم آغوش گشود.

— بیا بغل دایی بریم پیش خاتون، سفارش قصه کنم!

هاشم پرسشی نگاه کرد که مرد ادامه داد:

— قول دادم!

— جدیداً خوش قول شدی!

ریحانه را روی زمین گذاشت.

— دست بگیر بابا، بغل نمی شه!

مشت فتح الله فشرده شد.

— صبر من زیاده، امتحان کن!

دست دختر را گرفت و به سوی خانه هاشم قدم برداشت. ریحانه دست دیگرش را در پنجه های قوی پدر گذاشت و او را به همراهی مجبور کرد. لبخندی مردود چهره ظریفش را پوشاند. جلوی در رسیدند.

— برو دایی، بگو خاتون بیاد!

دختر که داخل رفت فتح الله تسبیح در دست گرداند. خود نیز نمی دانست چرا به هاشم توضیح می دهد.

— تعطیلات می ریم ده!

هاشم با پنجه کفش سنگریزه ای را به بازی گرفت.

— که چی؟

— بی کار که نمونه، آدم می شه! بابک رو می گم!

هاشم خواست حرفی بزند که خاتون و ریحانه پرده را کنار زدند.

— بله حاجی؟ کاری داشتی؟

فتح الله شکلاتی از جیب درآورد و مقابل ریحانه گرفت.

— من یه قولی دادم خاتون، روسفیدم کن!

نگاه پرسشی دختر با تایید چشمان پدر، به پاسخ رسید و شکلات را از دست فتح الله گرفت.

— امیر که شیفته قصه هاته، انگاری ریحانه خانمم قصه هاتو دوست داره.

همچی که قول قصه دادم حرفمو گوش گرفت.

پسوند «خانم»، ناز ریحانه را به ظهور رساند. شکلات را مکید و از گوشه چشم دایی را نگاه کرد. خاتون که از طریق هاشم و فتح الله پی به ماجرا برده بود، مادرانه بر سر ریحانه دست کشید.

— ریحانه عزیز دلمه چشم حاجی، براش قصه می گم.

دختر ناخودآگاه یاد امیرحسین کرد.

— می شه امیرم بیاد؟

هاشم متعجبانه ابروهایش را به هم نزدیک کرد.

— این جا زنونه ست، نمی شه!

دختر دست پدر را به گونه نشاند. دستی که همواره حمایتگرش بود.

— آقاجون تو رو خدا!

— قسم نخور باباجان!

شرایط با همیشه تفاوت داشت. شاید تبصره ای بر قانون لازم بود. زن برخلاف همیشه مداخله کرد.

— هاشم خان یه امشب رو اجازه بدین. می ریم بهارخواب بالا، قصه که گفتم،

خودم امیرحسین رو می فرستم مردونه.

مخالفت معنایی نداشت. تلاشش خنده بر لب دخترکش نشانده بود. دمی گرفت و زیر نگاه فتح الله و خاتون، به موافقت رای داد. دختر خوشحال شد.

فتح الله پرسید:

— همه چیز ردیفه؟